

100  
۱۹۱۰ - صدسال تالستوی - ۲۰۱۰

# لیونتالستوی شیطان

جواب ششم

ترجمه‌ی سرروش حبیبی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

لیکن من به شما می‌گویم که هر کس به زنی نظر شهوت اندازد همان‌دم با او زنا کرده است.

پس اگر چشم راستت تو را بلغزاند قلعش کن و از خود دور انداز، زیرا تو را بهتر آن است که عضوی از اعضایت تباه گردد از آن‌که کل بدنت در دوزخ افکنده شود.

اگر دست راستت تو را بلغزاند قطعش کن و از خود دور انداز، زیرا تو را مفیدتر آن است که عضوی از اعضایت نابود شود از آن‌که کل جسدت در دوزخ افکنده شود.

انجیل متی، باب پنجم، آیات بیست و هشت و بیست و نه و سی

یک

آینده‌ی درخشانی در انتظار یوگنی ایرتنیف<sup>۱</sup> بود. همه چیزش حکایت از این می‌کرد. پرورشی که در خانه دیده بود، تحصیلات عالی درخشانش در دانشکده‌ی حقوق دانشگاه پترزبورگ، مناسبات نزدیک پدرش با بالاترین و بانفوذترین محافل و حتا آغاز خدمتش در یکی از وزارت‌خانه‌ها. او آن‌جا طرف توجه مخصوص و حمایت شخص وزیر بود. ثروتمند هم بود، حتا می‌شود گفت کلان‌ثروت، گرچه استواری ثروتش جای تردید بود. پدرش هنگام حیات در پترزبورگ ماندنی نبود و اغلب در خارج از کشور به‌سر می‌برد. برای هر یک از پسرانش (یوگنی و آندره‌ی، که افسر گارد سوار و از یوگنی بزرگ‌تر بود) سالی شش هزار روبل مقرر کرده بود و خود و زنش نیز با ریخت و پاش فراوان زندگی می‌کردند. فقط تابستان‌ها دو ماهی در ملک خود به‌سر می‌برد. اما به اداره‌ی امور آن کاری نداشت و این مهم را به مباشری واگذار کرده بود. گیرم مباشر، که طرف اعتماد کاملش بود، طرف خود را بسته و کیسه‌اش را انباشته بود و از سر سیری کار می‌کرد.

پس از مرگ پدر هنگامی که برادران می‌خواستند میراث او را تقسیم کنند معلوم شد که بدهی هاشان سر به جهنم می‌زند، به طوری که وکیل‌شان به آن‌ها توصیه کرد از قبول میراث چشم‌پوشند و به ملکی که از مادر بزرگ‌شان به آن‌ها رسیده بود و صد هزار روبل قیمت داشت راضی باشند. ولی ملاکی که در همسایگی ملک مورد بحث ملکی داشت و از طلبکاران مرحوم ایرتیف بود و سفلی قابل ملاحظه‌ای از او در دست داشت و برای وصول طلب خود به پترزبورگ آمده بود، عقیده داشت که آن‌ها می‌توانند با وجود بدهی‌ها کار و بارشان را سامان دهند و تازه ملک بزرگ و مرغوبی هم برای‌شان بماند. کافی بود که چنگل و چند قطعه زمین بایشان را بفروشند و ملک اصلی سمیونوفسکایا را که بسیار آباد و قیمتی بود و از چهار هزار دسیاتین خاک سیاه<sup>۱</sup> و یک کارخانه‌ی قند و دو هزار دسیاتین مرتع تشکیل می‌شد نگه دارند، به شرط آن‌که اداره‌ی آن را خرید به عهده بگیرند و در ملک مستقر شوند و با تدبیر و بی‌ریخت و پاش زندگی کنند.

یوگنی بهار سری به ملک زد (پدرش در چله‌ی روزه مرده بود) و وضع را بررسی کرد و تصمیم گرفت که از خدمت دولت کناره‌گیری و به اتفاق مادرش ده‌نشین شود و به اداره‌ی ملک بپردازد تا بتواند آن را حفظ کند و با برادرش، که میانه‌ی چندان خوبی با او نداشت، قرار گذاشت سالی چهار هزار روبل یا یک جا هشتاد هزار روبل به او بپردازد و در مقابل اداره‌ی آن سهم خود به نفع او صرف نظر کند.

این کار را کرد و همراه مادرش به سر ملک آمد و در عمارت بزرگ اربابی مستقر شد و با همت و مآل‌اندیشی بسیار به اداره‌ی امور آن مشغول شد.

۱. Tchernozom: خاکی است بسیار حاصلخیز.

معمولاً گمان می‌کنند که سالمندان محافظه‌کارند و جوانان نوجو. اما این تصور کاملاً درست نیست. در بیشتر موارد جوانان محافظه‌کارتر می‌شوند. آن‌ها می‌خواهند زندگی کنند و نمی‌دانند به چه شیوه، و فرصت ندارند فکر کنند و بهترین شیوه‌ی زندگی را بیابند و طریقی را سرمشق اختیار می‌کنند که گذشتگان داشتند.

حال برای یوگنی نیز همین‌طور بود. همین که در ملک خود اقامت گزید رؤیا و آرمانش آن بود که رسمی را، که نه در زمان حیات پدرش، که مدیری مدبر نبود، بلکه آن را که در زمان پدر بزرگش معمول بود دوباره برقرار سازد. اکنون چه در کارهای خانه و باغ و چه در نحوه‌ی اداره‌ی ملک، البته با رعایت اصلاحاتی که عصر اقتضا می‌کرد، می‌کوشید که روح زمان پدر بزرگ را دوباره زنده کند، یعنی زندگی محتشمانه‌ی بنیان گذارد، با دست و دل‌بازی و رعایت نظم، چنان که همه راحت و راضی باشند. اما برقراری این‌گونه زندگی مستلزم کار زیاد بود. بایست طلبکاران و بانک‌ها را راضی کرد و زمین فروخت و سررسید بازپرداخت‌ها را عقب برد. بایست پول تهیه کرد و کارگر گرفت تا ملک بزرگی چون سمیونوفسکایا با چهار هزار دسیاتین زمین زیر کشت و کارخانه‌ی قندش دایر و فعال بماند. به این منظور گاه مزارعی را اجاره می‌داد و گاه کارگر اجیر می‌کرد و خانه و باغ را در شرایطی نگه می‌داشت که به ملکی وانهاده و ویران نماند.

کار زیاد بود اما نیروی یوگنی نیز، از جسمانی و فکری، کم نبود. بیست و شش سال داشت. جوانی میانه‌بالا بود و اندامی عضلانی داشت که با ورزش ورزیده شده بود، و مزاجی دموی و رویی سرخ و درخشان و دندان‌هایی سفید و لب‌هایی سرخ و زنده و موهایی نه‌چندان پرپشت اما بسیار نرم و مجعد. تنها عیبی که به صورت ظاهرش می‌شد گرفت نزدیک‌بینی‌اش بود که او را به گذاشتن عینک مجبور می‌کرد، به طوری که همیشه عینک پستی به

چشم می گذاشت و همین بر بیخ بینی عقابی اش نشان گذاشته بود. این از صورت ظاهرش، اما کیفیت روانی او چنان بود که هر قدر بیشتر او را می شناختی دوست ترش می داشتی و مادرش همیشه او را بیش از همه کس دوست می داشت. اما حالا بعد از مرگ شوهرش نه فقط دلش به او تعلق داشت، بلکه همه ی زندگی اش بود و این پسر. اما فقط مادرش نبود که چنین شیفته ی او بود بلکه رفقای دبیرستان و دانشگاهش همیشه، نه فقط بسیار دوستش داشتند بلکه احترامش می گذاشتند. نفوذ او بر بیگانگان نیز همیشه همین گونه بود. هیچ کس نمی توانست آنچه او می گفت باور نکند. ممکن نبود کسی بر او ظن فریبکاری ببرد و سیمای گشاده و شریف و درست و خاصه چشمان صدیق او را جایگاه نادرستی بیندازد.

به طور کلی سراپای وجودش در همه کار کمکش می کرد. طلبکاری که هیچ اهل مدارا نبود و معمولاً تقاضای هر بلهکاری را درباره ی به عقب انداختن سر رسید بازپرداخت رد می کرد هر چه او می گفت می پذیرفت. یا دفتردار، یا کلدخدا ی ده، یا رعایایی که با هر اریاب دیگری ممکن بود مرتکب رذالت یا نادرستی شوند یا او را فریب دهند تحت اثر مطبوعی که این اریاب مهربان و ساده و از همه مهم تر گشاده رو و صدیق بر آنها می گذاشت، فریبکاری و نادرستی خود را از یاد می بردند.

اواخر ماه مه بود. یوگنی توانسته بود با زحمت بسیار قطعه زمین بایری را که به رهن گذاشته شده بود آزاد کند و آن را به تاجری بفروشد و از همان تاجر وام هم بگیرد برای خرید آنچه برای کار دهداری لازم است، از قبیل گاو نر و اسب و ارابه و نیز مهم تر از همه برای احداث مزرعه ای بزرگ و ساختمان عمارتی در آن که بسیار واجب بود. کارها همه راست شد. چوب آوردند و نجاران شروع به کار کرده بودند و هشتاد گاری پهن خالی شده بودند با این همه آینده ی ملک به مویی بند بود.

در میان این دغدغه‌ها مسئله‌ای پیش آمد که گرچه اهمیت بسیار نداشت، در آن زمان یوگنی را آزار می‌داد. او جوان بود و تا آن وقت مثل همه‌ی جوانانِ تندرست و مجرد جوانی کرده بود. یعنی با زنانی از همه رنگ رابطه داشته بود. جوان عیاشی نبود ولی چنان که در دل می‌گفت راهب نیز نبود و به قول خودش فقط تا جایی که این کج روی برای تندرستی و تعادل و آزادی فکرش لازم بود به آن تسلیم می‌شد. این راه را از شانزده سالگی پیش گرفته بود و تا آن روز همه چیز به خیر گذشته بود، به این معنا که کاری به افراط در عیاشی نکشیده بود و هرگز دل به زنی نباخته و حتا یک بار بیمار نشده بود. اول در پترزبورگ با زن خیاطی سر و سرّی داشته بود، اما این زن حرام شده بود و او چاره‌ی دیگری برای کار خود جسته بود و این جنبه از زندگی‌اش طوری تأمین شده بود که خاطرش از دغدغه آزاد بود.

اما اکنون نزدیک دو ماه بود که در روستا به سر می‌برد و هیچ نمی‌دانست چه بکند. پرهیز ناخواسته رفته رفته بر او اثری ناخوب می‌داشت. آیا می‌بایست برای این کار به شهر برود؟ و تازه اگر برود کجا؟ و چه طور؟ همین

یک مسئله یوگنی ایوانویچ را نگران می داشت و چون یقین داشت که این گونه رابطه ناکزیر است و او نمی تواند از آن بگذرد مسئله به راستی برایش به صورت احتیاجی درآمد، چنان که احساس می کرد آزاد نیست و نگاهش ناخواسته هر زن جوانی را دنبال می کند.

برقرار کردن رابطه با زن یا دختری از اهل ده را کاری ناشایست می شمرد. از طریق شنیده ها می دانست که پدر و پدربزرگش هر دو از این حیث غیر از مالکان دیگر زمان خود بودند و هرگز پای هیچ زنی را به خانه باز نکرده بودند و تصمیم گرفت که او نیز به راه آن ها برود. اما بعد چون خود را بیشتر در بند شهوت اسیر یافت و در نظر آورد که در شهرک مجاور ندیده و شناخته درخواهد ماند، فکر کرد که روزگار بنده داری سپری شده است و به این نتیجه رسید که می تواند دوای درد خود را در روستای خود بجوید، اما با خود شرط کرد که در این راه چنان با احتیاط قدم بگذارد که هیچ کس از آن باخبر نشود و خود نیز تسلیم عیاشی نشود و در دفع شهوت راه افراط نرود و قصدش فقط تأمین تندرستی باشد. اما چون تصمیمش را گرفت نگرانی اش بیشتر شد. هر بار که با کدخدا یا رعایا یا نجار حرف می زد ناخواسته صحبت را به زنها می کشانید و چون صحبت گرد زنان دور می زد می کوشید هر چه بیشتر آن را دور این کانون برقرار دارد و به زنان به چشم خریداری نگاه می کرد.



اما گرفتن تصمیم پیش خود یک چیز بود و اجرای آن تصمیم چیزی دیگر. البته خود نمی توانست نزد زنی برود. پیش که برود و کجا؟ مسلم بود که بایست واسطه‌ای در کار آورد، اما این کمک را از که بخواهد؟

یک روز به کلبه‌ی جنگلبانی که زمایی می‌شکار پدرش بود رفته بود تا آبی بنوشد. سر صحبت را با جنگلبان باز کرد و جنگلبان داستان‌های کهنه‌ای از میگساری‌ها و عیاشی‌های شکارچیان ضمن شکار تعریف کرد و یوگنی ایوانویچ با خود گفت که خوب می‌بود او نیز منظور خود را همین جا در کلبه‌ی جنگلبان یا جای دیگری در جنگل عملی کند. فقط نمی دانست چه طور و آیا دانیلای<sup>۱</sup> پیر حاضر است که نقش واسطه را در این کار به عهده بگیرد؟ آیا از چنین پیشنهادی نمی رمید و نمی رنجید و آن را با نفرت رد نمی کرد؟ و آیا خود او با این پیشنهاد اسباب رسوایی خود نمی شد؟ ولی شاید هم به سادگی آن را می پذیرفت. داستان‌های دانیلا را گوش کنان به این فکرها مشغول بود. دانیلا تعریف می کرد که یک بار ضمن شکار در نقطه‌ی



نشر چشمه

دو جور زندگی برای من ممکن است. یکی آن که با لیزا شروع کردم، زندگی، خدمت و اداری ملک و فرزندداری همراه با احترام مردم. اگر این زندگی را می‌پسندم جایی برای ستپانیدا نیست. بایست همان‌طور که گفتم او را از این جا دور کنم یا از میانش بردارم، باید که او نباشد... زندگی دیگر همین است. این که ستپانیدا را از شوهرش بگیرم. به شوهرش پول بدهم و سرم و رسوایی را از یاد ببرم و با او زندگی کنم.

از متن کتاب -

ترجمه‌های دیگر سرزنس حبیبی در نشر چشمه:

۱. ابله، فیودور داستایوسکی؛
۲. گل‌های معرفت، اریک امانوئل کلمنت؛
۳. میدان ایتالیا، آنتونیو تارکوتی؛
۴. نارتسیس و گلدموند، هرمان هسه؛
۵. شب‌های هند، آنتونیو تارکوتی؛
۶. ما مردم... «داستان آمریکا»، لئو هوبزمن؛
۷. ژان دو فلورت و دختر چشمه، مارسل پانیول.

1000  
1911 - صد سال تالستوی - 2010

داستان غیر فارسی - 112

1000 تومان

ISBN: 978-964-362-586-3



0 780643 625863